کشکول

تغییر

محمود پوروهاب

روزی روزگاری در شهری مرد بد اخلاقی زندگی می‌کرد، که مردم از رفتار بد او، و از زخم زبان آسایش نداشتند. به همه چیز گیر می‌داد. از کوچک‌ترین چیزی عصبانی می‌شد.

یک روز به سوی بازار حرکت کرد. بین راه به مغازه میوه‌فروشی رسید. می‌خواست میوه بخرد. کمی به گلابی‌ها و سیب‌ها نگاه کرد و گفت: ای آقا! آخر این چه میوه‌هایی است که می‌آوری؟ ببین این سیب لکه‌های ریزی دارد. اصلاً میوه‌هایت تازه نیستند.

میوه فروش گفت: همهٔ میوه‌های من تازه‌اند، مشتری‌ها هم از میوه‌هایم تعریف می‌کنند.

– نه آقا! حتماً آن‌ها میوه‌های تازه را تشخیص نمی‌دهند. این ها آفتی هستند... و غُرغُر کنان رد شد.

او همین طور که می‌رفت کنار کوچه، مرد کاسبی را دید که بساطش را کنار کوچه پهن کرده بود. شانه، قیچی، النگوهای مصنوعی، تسبیح و انگشتر می‌فروخت. مرد بد اخلاق نگاهی به کاسب کرد و گفت: ای مرد چرا راه کوچه را تنگ کردی؟ این‌جا که محل کاسبی نیست. عجب آدم‌هایی پیدا می‌شوند.

کاسب بیچاره چیزی نگفت. فقط ایستاد نگاهش کرد. او هم غُرغُر کنان رد شد. به اول بازار که رسید به مغازهٔ پارچه فروشی رفت. به طاقه‌های پارچه دست کشید.

– آقا این پارچه متری چقدر می‌شود؟

دوسکهٔ نقره!

– دوسکه نقره! آقا چه خبراست! چرا این قدر گران می‌فروشی.

– این پارچه اطلسی است. ببین چقدر نرم و لطیف است.

–خیلی نازک است. اصلاً به درد نمی‌خورد. توهم گران فروشی.

پارچه فروش با تعجب نگاهش کرد و او هم غُرغُرکنان بیرون رفت. کمی جلوتر کنار یک کوزه فروشی ایستاد. مغازه پر بود از کوزه‌های بزرگ و کوچک و دیگ و ظرف‌های گلی و سفالی با طرح و نقش‌های رنگارنگ و زیبا. چندنفر توی مغازه بودند. مرد بداخلاق می‌خواست چیزی به کوزه فروش بگوید که یک دفعه چشمش به حکیم افتاد. حکیم مرد دانایی بود که همه به او احترام می‌گذاشتند. اما مرد بد اخلاق با او خوب نبود. همین که او را دید بلند بلند حرف‌های زشتی به او زد. به اوگفت: توخیلی قیافه می‌گیری. فکر می‌کنی از همه داناتری. تو چیزی بلد نیستی. جوانان را باحرف‌هایت گمراه می‌کنی.

مردم دورش جمع شده بودند، چند نفری هم که توی مغازه بودند با تعجب به او نگاه می‌کردند. اما حکیم بدون توجه به او کوزه‌ها و ظرف‌ها را برمی‌داشت و به طرح‌های زیبای شان نگاه می‌کرد. انگار حرف‌های مرد بد اخلاق را نمی‌شنید. مرد بد اخلاق با خودش گفت: پس چرا جوابم را نمی‌دهد؟ شاید فکر می‌کند با فرد دیگری هستم.

جلوتر رفت و گفت: «ای حکیم با توام!»

حکیم به او نگاه کرد و گفت: می‌دانم، خیلی هم ناراحت شدم. ولی به خاطر حرف‌های زشتی که به من زدی تو را می‌بخشم. تو می‌توانی آدم خوبی باشی. می‌توانی تغییر کنی!

مرد بداخلاق که انتظار چنین حرفی را نداشت ساکت شد. کمی ایستاد فقط به او نگاه کرد. از رفتارش خجالت کشید. به سوی خانه‌اش حرکت کرد. جایی ایستاد وتوی فکر رفت: باید بامردم رفتار خوبی داشته باشم. باید تغییر کنم. بله باید تغییر کنم.

دوباره راه افتاد. همین طور که می‌رفت با خودش حرف می‌زد. یکهو به کسی که از روبه رو می‌آمد تنه زد. اصلاً متوجه دور و اطرافش نبود. مرد رهگذر گفت: «ای آقا!حواست کجاست؟» نگاهی به رهگذر کرد و گفت: «ببخشید! من باید تغییر کنم.» رهگذر با تعجب ایستاد و به او خیره شد. او همین جور که می‌رفت می‌گفت من باید تغییر کنم. باید تغییر کنم. باید...

منبع: کشکول شیخ بهایی